



تضادهای درونی 306

نادر ابراهیمی

xalvat.com

مردی در غربت

(داستان کوتاهی از نادر ابراهیمی)



چاپ اول، مجله‌ی تماشا و فردوسی ۱۳۵۰
چاپ دوم، انتشارات آگاه ۱۳۵۰
چاپ سوم، انتشارات آگاه ۱۳۵۲
چاپ چهارم، انتشارات آگاه ۱۳۵۴

Xalvat.com

تضاد های درونی

نادر ابراهیمی

انتشارات آگاه

تهران، شاهرصا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ چهارم این کتاب در زمستان یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار در چاپخانه
انست مروی به‌اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۰۸ به تاریخ ۵۴/۱۲/۲۵



صدا کردم و گفتم: «از آن آقا پرس امری دارند؟» تا شاید حجابات بکشد و حس کند که آدم بی دست و پایی نیستم، و مگسی نیستم در تارهایسی که می تند، و پیشخدمت - که بدون شك آن مرد را می شناخت، و نگاهش را - رفت، خم شد، چیزی گفت یا چیزی پرسید؛ و بعد مرد از پشت سنگرسبز رنگ بطری های آبجو برخواست و به سوی من آمد - که انتظار همین را نداشتم - و صندلی روبروی مرا عقب کشید، نشست، نفسی تازه کرد و گفت: متشکرم!

گفتم: اختیار دارید. خیلی محبت کردید.

گفت: تعارف است. و گفتم: تازه آمده بید؛ معلوم است. و نمی مانید، معلوم است. شاید مطالعه می کنید، در احوال مردم یا بناهای تاریخی - مثلاً کاشی های هفتصدسال پیش را نگاه می کنید - یا کار تجار تی دارید، که معلوم است ندارید. باماشین خودتان آمده بید، از آن بالا از پشت پنجره دیدم، و معلوم است که گرفتاری زیادی ندارید، و هزار و هفتصد کیلومتر راه آمده بید و پیراهن تان سفید سفید است، که خوب... معلوم است بدکی هم زیاد دارید. و به هر شهری که می رسید، مهمانسرای و حمامی و ادکلنی و پیراهن تازه بی، و بعد، کافه های تمیزی، شامی، گیلاسی، صورت حمامی، خوب معلوم است؛ اما که چه؟ و اصلاً بهمن چه که بدانم، و هیچکس نباید بداند که دیگری چه می کند، چه می خواهد، کجا می رود، می رود اصلاً یا نمی رود، مانده است یا نمانده، گنبدیده است یا هنوز نگنبدیده. هیچ چیز هیچ کس به هیچ کس مربوط نیست - و آدم ها استقلال درد دارند. ندارند؟

از همان لحظه که پشت میز نشستم و نگاه مرد - این سوزن سر شکسته ی زنگ زده - به اصراری خشن به صورتم فرو رفت، و سرم را به سوی گرداندم تا حس کند که نگاهش را حس کرده ام و حس کند که بدم آمده است، دانستم که هر لحظه بخوام سهر از پیش چشم بردارم، این ماجرا تکرار خواهد شد. غریب در شهری غریب، در اسارت نگاه، نفرت آور است. و اینطور شد که پیشخدمت را



آدم نمی تواند بفهمد که غریبه می فهمد یا نمی فهمد ، و به خودش می گوید که غریبه می فهمد. و آدم چطور می تواند به يك غریبه اعتماد کند، که اگر نکند چه کند؟ و اگر بکند و کلاه سرش برود، چه کلاهی؟ هیچ فرقی نمی کند آقا ، هیچ چیز خراب تر نمی شود آقا . من دیگر نمی ترسم. برای من مهم نیست. آدم از بدمی ترسد، از درد می ترسد، از سقوط می ترسد، از فقر می ترسد؛ اما من همه اینها را دارم، و هیچ کس از اموال و املاک خودش نمی ترسد. خوب معلوم است که نمی ترسد آقا، چهارازی. نه؟ پول می خواهد. کی خرج مرا می دهد؟ بروم دیوانه خانه؟ همینطور راست راست بروم بگویم : «من آمدم . دیوانه هستم؟» شما باشی این کار را می کنی؟ خوب معلوم است که نمی کنی. هیچ دیوانه ای ابلهی نمی کند. باید بیایند، آدم را بگیرند، زنجیر کنند، پول اثربوسش را بدهند ، خرج زن و بچه اش را تأمین کنند و بعد... تازه من که آزارم به يك مورچه هم نمی رسد. می ترسی؟ می ترسی بزمن توی گزشت وقاه قاه بخندم؟ خوب بلند شو برو! ببخشید که اینطور حرف می زنم آقا! شما اگر کاری دارید می توانید تشریف ببرید. من مزاحمتان نمی شوم . و کاری هم ندارید . معلوم است که نداید. فقط فکر می کنید که آدم ها استقلال در دارند. به شما چه مربوط است که یکی، چند قدم آن طرف تر، دارد داغان می شود، نه؟ هیچکس مجاز نیست که رنجش را با دیگری تقسیم کند ، یا قسمتی از آن را ببخشد . اگر عروسی من بود ، و من آدم اسم و رسم دار این شهر بودم، و از شما دعوت می کردم که بنده را سرافراز کنید، نمی کردید؟ خوب معلوم است که می کردید. کاکا هم می گفتید ؛ اما سر سفره ی

يك دم گمان کردم که این مجنون، خطابه اش را اینگونه تمام می کند، و حال، به من امان می دهد که بگویم : «آخر ، حرف حساب تو چیست، مرد؟ چرانی روی بیمارستان استراحت کنی؟» و برخیزم بروم جای دیگری که بشود يك لقمه غذای راحت ... اما در فرصتی که داد آنقدر بخشندگی نبود که کلمه یی از دهان من راهی به بیرون پیدا کند. فقط نفسی کوتاه کشید؛ کاری که گویی در تمام مدت ابتدای خطابه اش نکرده بود ، و گفت : «حتماً می گویند بروم خودم را به بیمارستان امراض روحی معرفی کنم ، آقا ! و حتی فکر می کنید که ممکن است بزمن توی گوش تان و بعد قاه قاه بخندم . خوب معلوم است ؛ اما من این کار را نمی کنم آقا، و اگر بخوام بروم بیمارستان امراض روحی، مگر ممکن است؟ اینجا ، توی این خراب شده که می دانم ، چند بنای تاریخی خیلی مهم دارد. بیمارستان امراض روحی نداریم. باید مرخصی بگیرم بروم تهران. جانشین ندارم. تقاضا کنم؟ خیال می کنید که نکرده ام؟ خیال می کنید آقا! کرده ام. سه سال و ده ماه - تقریباً چهار سال - است که کرده ام. بروم با زمن حرف بزمن؟ یا با یکی از رفقایم؟ دیگر نمی خواهم این کار را بکنم . تا به حال هزار بار این حرف ها را به زمن زده ام . دیگر گوش نمی کند . فرار می کند، گریه می کند، جیغ می کشد. طلاقش بدهم؟ چرا بدهم؟ کی از بچه های من سرپرستی می کند؟ بیچاره زمن ، بیچاره زمن . بیچاره مرزنی که جز تکرار، هیچ چیز ندارد. رفیق و دوست هم ندارم. ندارم، چکار کنم؟ با معاون اداره هم گاهی حرف می زنم. خوب معلوم است که نمی فهمد. شما هم همینطور؛ اما لااقل، غریبه غریبه است.



دارند که بدانند. اصلاً چه لزومی دارد که بدانند؟ فقط پشت میز اداره بود که من معنی بعضی کلمات را فهمیدم؛ کلماتی مثل «حق»، «حساب»، «زرنگی»... اما نمی‌دانید چقدر برایم گران تمام شد. تباه شدم، نیست شدم، نابود شدم، له شدم، پرسیدم، گفتم، فاسد شدم، سوختم. گران نیست آقا؟ هیچ احمقی قیمت چند کلمه را اینقدر گران می‌دهد؟ شما باشی می‌دهی؟ بله، می‌دانم. آدم‌هایی هستند که به خاطر يك کلمه، فقط يك کلمه... و شاید هم همین کلمه‌ی «حق» تمام زندگی‌شان را می‌دهند؛ آدم‌هایی که جان را بیهای گفتن یا نگفتن يك کلمه می‌کنند. البته؛ اما به من چه به شما چه؟ نه من از آن آدم‌ها هستم نه شما. آه خدای من خدای من! چرا اینطور شد؟ من ناله می‌کنم. نیست؟ شما مرا چطور می‌بینید؟ حقیر و نه‌شده. نه؟ خوب معلوم است؛ اما زمانی که انسان به انسان احترام نمی‌گذارد، چرا آدمیزاد باید به خودش احترام بگذارد؟ این، حماقت نیست؟ من چه چیز قابل احترامی دارم؟ اگر هم داشتم مرد، تمام شد؛ اما شما چرا خیال می‌کنید که من قابل احترام نیستم؟ به چه حقی؟ چون يك کارمند جزء از پا افتاده‌ی پر حرف يك شهر دور هستم؟ آخر چرا اینطور فکر می‌کنید آقا! مگر من با شما چه فرقی دارم؟ شما به چه حق مرا تحقیر می‌کنید و اینطور بزرگوارانه به من نگاه می‌کنید؟ اینطور صبورانه و نگاه کردن عاقل‌اندر سفیه؟ من همانقدر نماینده‌ی طبقه‌ی خودم هستم که شما هستید. چرا بلند نمی‌شوید بروید پی کارتان؟ ها؟ فقط ترحم؟ یا بعد می‌توانید تعریف کنید؟ شما از من قصه می‌سازید. نه؟ چرا انسان باید از انسان قصه‌ی بسازد که در آن تمسخر و ترحم وجود داشته باشد؟ من هم عیناً همان

خاللی من، چرا باید بنشینید آقا؟ چرا باید چشمتان توی چشم بچه‌های من بیفتد؟ آوه خدای من! بچه‌های من! بچه‌های من! شما بچه ندارید آقا؟ تازه داشته باشید. عاطفه ندارید. اگر این دو تا را باهم داشته باشید، خوب چرا نباید چشم شما توی چشم بچه‌های من بیفتد؟ کی گفته بیفتد؟ و تازه، من اصلاً دردی ندارم، حرفی ندارم، شکایتی ندارم. چرا باید شکایت داشته باشم؟ و شما کی هستید که بتوانید به درد من و به شکایت من برسید؟ شما از من دعوت کردید. پرسیدید که با شما کاری دارم یا نه. خوب، این يك دعوت است. هر احمقی این را می‌فهمد. شما از من - دعوت کردید - که بیایم و با شما درد دل کنم. من هم قبول کردم. من که آدم بی سرو پایی نیستم. مرا از کنار خیابان برنداشتید به اینجا بیاورید. من تا حالا شش تا آبجو خورده‌ام. نمی‌خواهم مهمان شما باشم. خوب معلوم است که نمی‌خواهم. شما بروید یقه سفیدها را مهمان کنید. شما خیال می‌کنید پول می‌زم را می‌اندازم گردن شما؟ تازه بیاندازم. مگر پول شش تا آبجو چقدر می‌شود؟ اگر نداشته باشید می‌گویید ندارم؛ که تازه دروغ هم می‌گویید. آدم، با این قیافه سفر می‌کند و پول شش تا آبجو را ندارد؟ اما داشتن و نداشتن دیگران به من مربوط نیست. به هیچکس مربوط نیست آقا. بعضی‌ها دارند. خیلی‌ها ندارند. من ندارم، چکار کنم؟ همه به آدم می‌گویند اگر می‌خواهی داشته باشی باید زرننگ باشی. زرنگی که می‌دانید یعنی چه. خوب معلوم است که می‌دانید. توی مدرسه به من می‌گفتند: «شاگرد زرننگ». بعد معلوم شد که معلم‌هایم معنی خیلی از کلمات را نمی‌دانند. چکار



مزاحم، پدر سوخته، ذل، کثیف. وتازه، من نمی گیرم، کس دیگر هم نمی گیرد؟ می گیرد کاکا هم می گوید. به ریش من هم می خندد. پیر مردها، بازررها، کارکنته ها نصیحتم می کنند: «مگر نمی خواهی ترقی کنی؟ مگر نمی خواهی بروی مرکز؟ مگر نمی خواهی - بالاخره صاحب چیزی بشوی؟ سر راحت بر زمین بگذاری؟ آب راحت از گلویت پایین برود؟ راه دارد. شما بگویید! کدام احمقی نمی خواهد ترقی کند؟ نمی خواهد برود مرکز؟ نمی خواهد سر راحت بر زمین بگذارد؟ خوب معلوم است که همه می خواهند؛ اما اگر من می توانستم راهش را پیدا کنم، راهش را پیدا کرده بودم، و اگر راهش را پیدا کرده بودم دیگر اینجا نبودم؛ و اگر اینجا نبودم، اصلاً چه احتیاجی داشتم که راهش را پیدا کنم؟ نه... فایده ندارد. ندارد آقا ندارد. من باید «جزء» بمانم. کارمند جزء، کارمند جزء، کارمند جزء. چرا این اصطلاح را ساخته اند؟ چرا در این اصطلاح، این همه تحقیر وجود دارد؟ نه... کارمند جزء بودن خفت آور نیست آقا... «جزء» بودن و جزئی از یک کل نبودن خفت آور است. شما بگویید! من زندگی ام را با چه چیز علامت گذاری کرده ام؟ چه چیز مشخص قابل توجهی در زندگی این کارمند جزء وجود دارد؟ من هرگز نتوانستم حتی یک نقطه‌ی روشن در طول طولانی این راه بلند تاریک بگذارم و نگاه‌گاه برگردم به پشت سرم نگاه کنم، و به آن نقطه‌ی نورانی نگاه کنم و بگویم: «بفرما! تو چیزی بیش از هیچ هستی.» خدای من، خدای من! چطور شد، چطور شد؟ چرا اینطور شد؟ من دیروز بچه بودم؛ و امروز پیرم. نیستم آقا؟ پس جوانی من کجا رفت؟ پس من بین

رویاها را داشته‌ام که شما داشته‌بید، که هر آدمی دارد، که باید داشته باشد. شما خیال می کنید من وقتی نظامم را تمام کردم، تمام نقشه‌های آینده‌ام این بود؟ کدام دیوانه‌ی اینطور نقشه می کشد؟ یعنی من، من، من خودم تصمیم گرفتم که چهارده سال، نوبت یک شهر دور - دور از کجا؟ نابود شوم؟ یعنی من هزاران رویای رنگین نداشتم؟ یعنی من می خواستم فسیلی باشم در گوشه‌ی یک شهر غریب؟ یعنی من انتخاب کردم؟ من اختیار انتخاب داشتم و این نوع زندگی را انتخاب کردم؟ اصلاً چرا این کار را می کنند آقا؟ چرا آدم‌ها را از این گوشه به آن گوشه پرتاب می کنند؟ چرا کارمند دارایی شیراز باید گیلانی باشد و کارمند شهرداری گیلان، اصفهانی؟ این درست است آقا؟ این درست است که هر آدمی، خارج از محدوده‌ی خودش آدم باشد؟ شما بگویید! چندنا جوان تحصیل کرده از این شهر بیرون آمده؟ اینها کجا هستند؟ می دانم، می دانم؛ شهر، مساله‌ی نیست. شهرها آدم‌ها را نمی سازند. همه جای ایران سرای من است. بله. مگر من انکار می کنم؟ اما من توی آن اتاق این سرا بزرگ شده‌ام، چه خاصیتی دارد که مرا بفرستند توی این اتاق؟ اگر این کار را نکنند رابطه‌ها قطع می شود. نه؟ مثلاً حالا میان من و این مردم رابطه‌ی وجود دارد؟ هه! کدام رابطه آقا؟ می آیند دنبال کارشان؛ می خواهند پول بدهند که کارشان زودتر راه بیفتد. حق هم دارند. عادت کرده‌اند. معتاد شده‌اند. و داده‌اند؛ اما من باج نمی گیرم. نمی گیرم. جلاقم، افلیجم، دیوانه‌ام، بدبختم، الاغم، خاک بر سرم... خوب نمی گیرم. نمی گیرم، مگر زور است؟ نمی خواهم بگیرم. آن وقت اینها به من می گویند کارشکن،



دوتا، سه تا. که چه؟ حالا من چی هستم آقا؟ من کجا هستم؟ وامکان، کجاست؟ من يك آدم بی آبروی تباه شده‌ی گم شده‌ام. من گم شدم آقا، گم شدم. بچه‌های من به نام کدام پدر تکیه می‌کنند؟ پدری که بر هیچ چیز و هیچکس تأثیر نکرده؟ پدری که چون چارپا، هر روز، هر روز، هر روز... رفت و برگشت، رفت و برگشت، رفت و برگشت؛ با پاکتی پر از میوه یا بادسته‌های خالی. چه فرق می‌کند آقا؟ من بی نقش زندگی کردم؛ و هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از بی‌نقش بودن نیست... هه! تازه کدام نقش آقا؟ اصلاً چه خاصیت دارد که آدمیزاد چیزی باشد؟ دنیای فاسدما هرگز از چنگ فساد بیرون نخواهد آمد. من مطمئنم. گلیم خودت را از آب بیرون بکش! این، درست است. خودت را نجات بده! این، درست است. زنت را، بچه‌هایت را... دریاب. تو به دنیا چکار داری؟ تو به تحول چکار داری؟ مردك، تو کی هستی که می‌خواهی تأثیر داشته باشی و راحت را علامت گذاری کنی؟ این حرف‌ها به تو چه مربوط است، مردك؟ تو همینقدر که کار مردم را زودتر راه بیاندازی و آزارشان ندهی و آنها را معنون کنی و چیزی هم به جیب بزنی، ده درصدی بگیر و حصار دور خودت بسازی، هتل، حمامی، ادکلنی، کافه‌بی، گیلای، موزیکی، عشقی... و بعد، يك روز مثل خر بگیری و بگندی کافی ست. کافی نیست؟ شما که خوب می‌دانید کافی ست آقا؛ اما من قبول نمی‌کنم. نتوانستم قبول کنم. این بود که فکر کردم باید خودکشی کنم. وقتی که دانستی به تمامی تباه شده‌ی، وقتی که دانستی انسانی بی‌گذشته و بی‌آینده‌ی، وقتی دانستی که از هر حرکتی می‌ترسی و از سکون هم می‌ترسی، مرگ نعمتی ست

بیست سالگی ناسی و پنج سالگی ام را کجا گذارندم؟ من آن جوان پرشور دلبسته به آینده را کجا به خاک سپردم؟ لا اقل این را که باید بدانم. من بی يك قبر می‌گردم. حق ندارم بگردم؟ خدای من! مگر من نمی‌خواستم به حال خودم، به حال مردم، به حال سر زمینم و به حال دنیا مفید باشم؟ مگر من همان خواب‌ها را نمی‌دیدم که شما می‌بینید؟ که انسان زنده می‌بیند؟ که انسان با آینده می‌بیند؟ این آینده چطور شد؟ کجا رفت؟ همین يك ساعت پیش، همه‌ی وجود من آینده بود، و حال، هیچ نیستم. خاکم، خاکسترم، بدبختم، شکست خورده‌ام، تمام شده‌ام. من اصلاً نیامدم. من نیامدم آقا. آمدن، شرایطی دارد. بودن هم شرایطی دارد. خدای من خدای من! من اصلاً نمی‌خواستم ترقی کنم. ترقی یعنی چه آقا؟ ترقی یعنی رتبه؟ یعنی اینکه انسان، حقیر بماند و پرورنده‌اش رشد کند؟ یعنی انسان در يك جا بماند و چیزی بیرون از انسان آماس کند، باد کند، ورم کند؟ نه آقا... نه... اینطور نیست. تمام این تصورات مال آدم‌های علیل ذلیل است؛ مال آدم‌هایی ست که مغز ندارند. من می‌خواستم، به دلیل اینکه يك انسان زنده‌ام، زندگی را لمس کنم، بودن را و دنیا را لمس کنم. من مشارکت می‌خواستم، مشارکت. خوب، آدمم اینجا اول جوانی... به هر حال بد نبود. سیصد تومان حقوق و مزایای خارج از مرکز و بدی آب و هوا. گفتم: «کمی پول که جمع کردم بر می‌گردم، ول می‌کنم، کنار می‌گذارم.» بعد، ماندم، ماندم، ماندم. چطور ماندم آقا؟ خوب معلوم است دیگر. همیشه «امکان»، کمی جلوتر از من بود. باید به امکان می‌رسیدم. زن گرفتم، بچه دار شدم؛ یکی،



کارش شهادت دادن در محضر فساد است و نه داوری کردن و تغییر دادن و اجرا کردن داوری؟ اما این نیرو وجود دارد آقا. معلوم است که وجود دارد. این نیرو متعلق به آنهایی است که ده در صد باج می گیرند و ادامه می دهند و ادامه می دهند. نه وطن دارند و نه شرف. چرا نمی میرند؟ چرا متروک و مطرود و مردود نمی شوند؟ چرا سر به نیست نمی شوند؟ چرا در نمی مانند؟ چرا رسوا نمی شوند؟ چرا زمین نمی خورند؟ چرا من باید در برابرشان خبردار و مودب بایستم و گزارش کارهایم را بدهم؟ و بعد بروم منزل وهای های گریه کنم؟ چرا من باید گریه کنم آقا؟ من، مردی سی و شش ساله، مردی با سلامت نفس، مردی مانند تمام مردان خوب روی زمین، چرا باید گریه کنم؟ شما دلان نمی سوزد؟ اگر نمی سوزد، آدم نیستید. خوب معلوم است که آدم نیستید. چطور می توان انسان بود و گریه ی یک مرد را - که به خاطر انهدام نفس خوبی گریه می کند - تحمل کرد؟ وقتی جوان بودم هزار فکر تند خشمالود در سرم بود. اما حالا ... حالا فقط فکر می کنم چرا باید قصه ام را جایی تمام کنم که هنوز می تواند دنباله داشته باشد؟ چرا بچه هایم را بگذارم؟ شما می گوید بپسرم بعد از من، برود فلان کاره بشود؟ چرا بشود آقا؟ چرا بشود؟ من می خواهم بالای سر بچه هایم باشم. می خواهم کاری کنم که آنها به خاکشان، به میهنشان و به فضایی گرداگردشان خدمت کنند. چشمه یی باشند نه نشنه یی. روزگاری فکر می کردم - آدم چه فکرها می کند - که بروم توی سیاست. من بد حرف نمی زنم. شما می فهمید که من بد حرف نمی زنم. می توانستم وکیل بشوم. نمی توانستم؟ اما مرا باش!

آقا. من باید خودم را بکشم. باید، باید. دست کم، نیستم نامجبور شوم دائماً مثل يك انسان خودآزار، خودم را شکنجه بدهم؛ اما خودم را بکشم که چه؟ این هم شد راه حل؟ اگر من بپسرم چه چیز تغییر می کند؟ من از اینکه به مطبوعات مملکت باج خودکشی بدهم متنفرم. من که باج نگرفتم، چرا بدهم آقا؟ خودکشی، آن هم خودکشی يك کارمند جزء، کارمندی که اختلال حواس دارد و پرت و پلا هم می گوید، به کجای این ده در صد بگیرها برمی خورد ... خدای من! مگر يك مانند و گندیدن در تضاد با هم نیستند؟ چطور شده که وجود من جمع اضداد شد؟ مگر سالم ماندن و كپك زدن، مانند يك و منهای يك در دو نقطه ی مقابل هم قرار ندارند؟ پس چطور شده که من يك و منهای يك شدم؟ من كپك زده ام آقا. خوب معلوم است که كپك زده ام. همه می فهمند. هیچوقت برایشان پیش آمده که سفری بروید و روز حرکت یادتان برود که توی ظرف نان را نگاه کنید؟ يك تکه نان در ته ظرف مانده است. می روید و برمی گردید و در ظرف را برمی دارید و می بینید که نان، يك پارچه كپك است. مخملی از فساد روی نان را پوشانده. چرا باید اینطور بشود آقا؟ مگر نان برکت خداوند نیست؟ مگر خداوند از اینکه برکتش بگنجد رنج نمی کشد؟ مگر انسان، از نان که خوراک انسان است کمتر است؟ مگر خدا از هر فسادی بیزار نیست؟ اما مرا باش اقدام خدا؟ آیا خدایی وجود دارد که ناظر بر تباهی انسان باشد و همچنان نگاه کند و اعتراضی نکند؟ پس چه خاصیت دارد که ما فکر کنیم نیرویی قوی تر از ما، نیرویی فراتر از ما، نیرویی بیرون از ما، وجود دارد که



این نگاه چه دیده بودید که می‌ترسیدید؟ می‌دانم... خیلی چیزها... اما مطمئن باشید. به هیچکس صدمه نمی‌زند. کسی که حرف می‌زند، فقط حرف می‌زند. هیچ چیزی در من پنهان نیست. من فقط حرف می‌زنم؛ آن‌هم گاهی، برای رهگذری، مسافری، غریبه‌ی بیگانه‌ی بی، که اگر نزنم چه کنم؟ به من می‌گویند این کار را نکن! به ضررت تمام می‌شود. اینها که تو برایشان حرف می‌زنی، گزارش بد می‌دهند؛ اما همیشه که اینطور نیست. خوب، معلوم است که همیشه اینطور نیست. چرا باید خیال کنیم که هر غریبه‌ی بد است... مثلاً خود شما آقا... حتماً گزارش بد نمی‌دهید. حال و روز مرا که می‌فهمید. نمی‌فهمید؟ چرا باید خلاف واقع گزارش بدهید؟ حقیقت را می‌گویید. نه؟ به من کمک می‌کنید. نه؟ به نوع من کمک می‌کنید. نه؟ گرچه دیر است اما دیر دیر نیست. شاید این فساد، فساد روح من نباشد. شاید، سطح نان راکبک پوشانده باشد. بعید نیست. شما حتماً آدم بدی نیستید آقا... اکبر... اکبر... پول می‌ز آقا را من می‌دهم. بگذار به حسابم...

– من هنوز گرسنه‌ام. هیچ چیز نخورده‌ام، و نه خواهم خورد.
حرف بزنید!

– شما در من نیستید، آقا!

– من در شما باز خواهم شد. حرف بزنید!

تابستان ۱۳۴۰

و کیل که نباید حرف بزند. توفیق هم همین را می‌گوید. هزار بار خوانده‌بید. این هم یک شوخی‌ست. برای من در دست نکنید. خدای من خدای من! چرا اینطور شد؟ چرا همه چیز خلاف آن شد که می‌خواستیم؟ ضعیف بودم؟ کم‌جرات بودم؟ مریض بودم؟ خوب... گیرم که بودم؛ اما چرا دنیا علیه کسانی‌ست که ضعیفند و مریض، اما نادرست نیستند؟ ولی من خوب می‌دانم که دنیا علیه هیچکس و هیچ چیز نیست. این نوعی از انسان است که علیه نوع دیگری از انسان است. این اشکال مختلفی از یک ماده است که در درون خود، خود را نابود می‌کند. لازم و ملزومند؟ چرا باید اینطور باشد آقا؟ من، خیال می‌کنید، پشت میز کارم چطور آدمی هستم؟ عصبی؟ بد دهن؟ تلخ؟ نه آقا... نه... من آنجا آرام آرامم. صدایم در نمی‌آید. فحش می‌شنوم و جواب نمی‌دهم. نه اعتراضی دارم، نه حرفی، نه شکایتی؛ اما چیزی هست که در درون من می‌سوزد. من از درون مشتعلم نه از بیرون. چرانمی‌خواهید بفهمید؟ حتماً زخمی هست، که دردی هست. من که سیاستمدار نیستم. من که معلم نیستم. من که دیگر جوان نیستم؛ اما بچه‌های من... بچه‌های من... من هر انهدامی را قبول می‌کنم مشروط بر آنکه بدانم بچه‌های من منهدم نخواهند شد، و کمر در پیش ده درصدی‌ها خیم نخواهند کرد. من انسان کوچک قانعی هستم. من درمانده‌تر از آنم که آغاز کننده باشم. من هنوز در جنون هم به عظمت نرسیده‌ام. انسان حقیری چون من جنون حقیری دارد. من فقط گاهی حرف می‌زنم، حرف می‌زنم، حرف می‌زنم. من توی گوش هیچکس نمی‌زنم. باور کنید! از نگاه من ترسیده بودید. نه؟ هه! آخر چرا؟ در